

قبول حق علی محمدی

ساعت سه بعد از ظهر اتوبوس ایرن پیما به مقصد تهران از ترمینال کاوهی اصفهان حرکت کرد. فضای داخل اتوبوس گرفته، سنگین و دم کرده بود. کنار مسافری نشستم که بعدن معلوم شد دانش جویی است از شهر خلخال و از اتفاق نوهی دختری صادق خلخالی. خواب روی خوش نشان نداد من هم نخواستمش. پس از گپی که با دوست تازه و هم سفر جوان زدم، مشغول خواندن مجله‌ی آدینه شدم که شماره‌ی نوروزیش دستم بود. خانم لیلی گلستان در پاسخ به این پرسش که در کجای جهان ایستاده‌ایم، نوشته‌ی جذابی داشت. سرگرم خواندن بودم که صدای قر و قر ترمز دستی خبر از توقف اتوبوس داد. به بیرون نگاه کردم، رسیده بودیم به پلیس راه سلفچگان. جایی که من خاطره‌ی خوشی از آن جا نداشتم.

راننده به جمع کردن دفترچه و صفحه‌ی کیلومتر مشغول بود که مردی کوتاه قد با صدای بلند سکوت اتوبوس را شکست: آقای راننده بعدی ساعت زدن قدری وایسا تا من نمازما بوخونم. راننده که در حال پیاده شدن بود، به عقب برگشت. نگاهی به مرد کرد و پس از اندکی درنگ گفت: وای نیمیسم. مرد کوتاه قد گفت: وظیفته وایسی! بری متوقف می‌کنم!

اتوبوس فضای مناسبی نداشت. هوای دم‌دار و نامطبوعی وارد شش‌ها می‌شد و باز در همان محیط بسته رها می‌گشت. وضع بیرون هم دست کمی از داخل نداشت. آفتاب نیم‌روزی سراسر دشت نیم‌کویر را زیر پنجه‌های قهار و تخریب‌کننده‌ی خود گرفته بود. از پنجره‌ی سمت راست اتوبوس هیچ درخت و درخت‌چه یا بوته‌ای دیده نمی‌شد. تا چشم کار می‌کرد بیابان بود و موج گرما. حرارت به جای این که از آسمان فرو بریزد، از زمین برمی‌خاست. لایه‌های در هم و پیچیده‌ی موجی شفاف که

از زمین به آسمان می‌رفت، در حرکتی هذلولی، پیچ و تاب برمی‌داشت. بخار شفاف بود که از جوشیدن زمین در برابر شعله‌های خورشید بالا می‌رفت و در پهنای آسمان بی‌رنگ روز گم می‌شد. در پنجاه متری چشم‌انداز کنار اتوبوس، تپه‌ی کوچکی با بی‌نظمی از زمین روییده بود. دانش‌جوی خلخالی که از رابطه‌ی تیره‌ی پدر بزرگش با مادرش برای من پرگویی کرده بود، به صورت نیم‌اورب و در وضعی طاقت فرسا خوابش برده بود. صدای نفس‌هایش در هم همه‌ی خیال‌های خسته و پر ملال مسافرانی که اسیر آن هوای نامطبوع بودند، می‌پیچید. بیش‌تر مسافرها پشتی‌صندلی‌هایشان را بالا آورده بودند و با گردن‌های کشیده به جلو اتوبوس نگاه می‌کردند. راننده که حالا در رکاب اتوبوس ایستاده بود با صورتی کاملن برافروخته و عرق کرده گفت: برو دمبالی کارت مرتیکه قلندرا! من یه دقه هم معطل نمی‌کنم. می‌خواستی اصفوهون نماز بوخونی! الان چه وقت نماز خوننده؟ مرد مسافر که داشت از در شاگرد پیاده می‌شد، در حالی که می‌خواست بی‌توجهی خود را به حرف‌های راننده نشان بدهد، گفت: اونش دیگه به خودم مربوطس!

نیت‌ها و پندارهای سرگردان در اتوبوس، بنا بر اقتضایی گنگ و نامعلوم، به نفع مسافر نبود. یکی از مسافرها از جلو اتوبوس که من تنها پشت سرش را می‌توانستم ببینم، گفت آقای راننده حق نداری وایسی‌ها! یکی از وسط اتوبوس گفت مردیکه نمازشا به رخ مردم می‌کشه! از بوفه‌ی اتوبوس جوانی نیم‌آهسته و رو به مسافر کناری گفت: قیافش به نمازخونا نمی‌بره! صداها‌ی پیچ و درهمی از همه‌ی اتوبوس به گوش می‌رسید. راننده به سوی جایگاه پلیس می‌رفت و مرد عصبانی خودش را از این هیاهو دور کرده بود و به طرف تپه‌ای که سمت راست اتوبوس از دل زمین سر درآورده بود، شلنگ بر می‌داشت. مسافران دو به دو با هم صحبت می‌کردند. تمام حرکات راننده و مرد مسافر در وسعت نگاهشان می‌گنجید.

دنبال کردن این اتفاقاتی که رخ می‌داد، گویی من را از موضوع مورد مطالعه‌ام دور نمی‌کرد؛ در کجای جهان ایستاده‌ایم؟ این پرسشی بود که خانم لیلی گلستان می‌خواست به آن پاسخ گوید. برای رسیدن به این پاسخ ضرورتی نداشت خیلی فلسفی باشیم. کافی بود کمی با دقت به اطراف خودمان نگاه کنیم. دیدن مردم، شنیدن حرف‌هایشان، دنبال کردن گفتار و کردارشان و برخورد آن‌ها با پدیده‌های تازه از یک سو و برگشتن به درون و تحلیل اندیشه‌ها می‌توانست تا اندازه‌ای راه‌نمای

جست و جوگری باشد که به پاسخ آن پرسش می‌اندیشید. این حرف‌های خانم گلستان نبود؛ اما می‌شد رد پای چنین فکری را در سخنان او دنبال کرد. سر و صدای ورود راننده من را از زحمت فکر بیش‌تر خلاص کرد. از در راننده وارد شد. با عصبانیت در را بست و به شاگردش که هنوز پایین درایستاده بود گفت: یالا پسر بپر بالا بریم. اتوبوس را به دنده برد. خم شد که ترمز دستی را بخواباند. می‌خواست با خلاص کردن ترمز قهرمان ماجرا را جا بگذارد. مسافری که پشت راننده نشسته بود سرش را نزدیک گوش او برد و چیزی در گوشی گفت. راننده با شنیدن نجوای او بدون این که ترمز را خلاص کند، کمرش را راست کرد. سری تکان داد و ماشین را از دنده آزاد کرد. به جاگزینی صفحه‌ی کیلومتر سرگرم شد. هیچ شتابی برای رفتن نداشت. اتوبوس در سکوتی سرزنش‌گر فرو رفته بود.

مرد سر و کله‌اش از پشت تپه‌ی کذایی پیدا شد. سبک و آزاد گام برمی‌داشت. نیم‌خنده‌ای بر لب داشت. آرام و با وقار وارد اتوبوس شد. یکی از مسافرها به او گفت: قبول باشه! مرد با خوش‌رویی و در حالی که به گوینده‌ی این جمله کم‌ترین توجهی نداشت، گفت: قبول حق! اتوبوس احساس سبک‌تری داشت. هوا انگار خنک‌تر شده بود. دانش‌جوی خلخال‌ی غلتی زد و نفسی عمیق کشید. من که خاطر خوشی از سه‌راه سلفچگان نداشتم، باز هم مشغول خواندن نوشته‌های لیلی گلستان شدم.

تهران، آخر فروردین ۱۳۷۷